

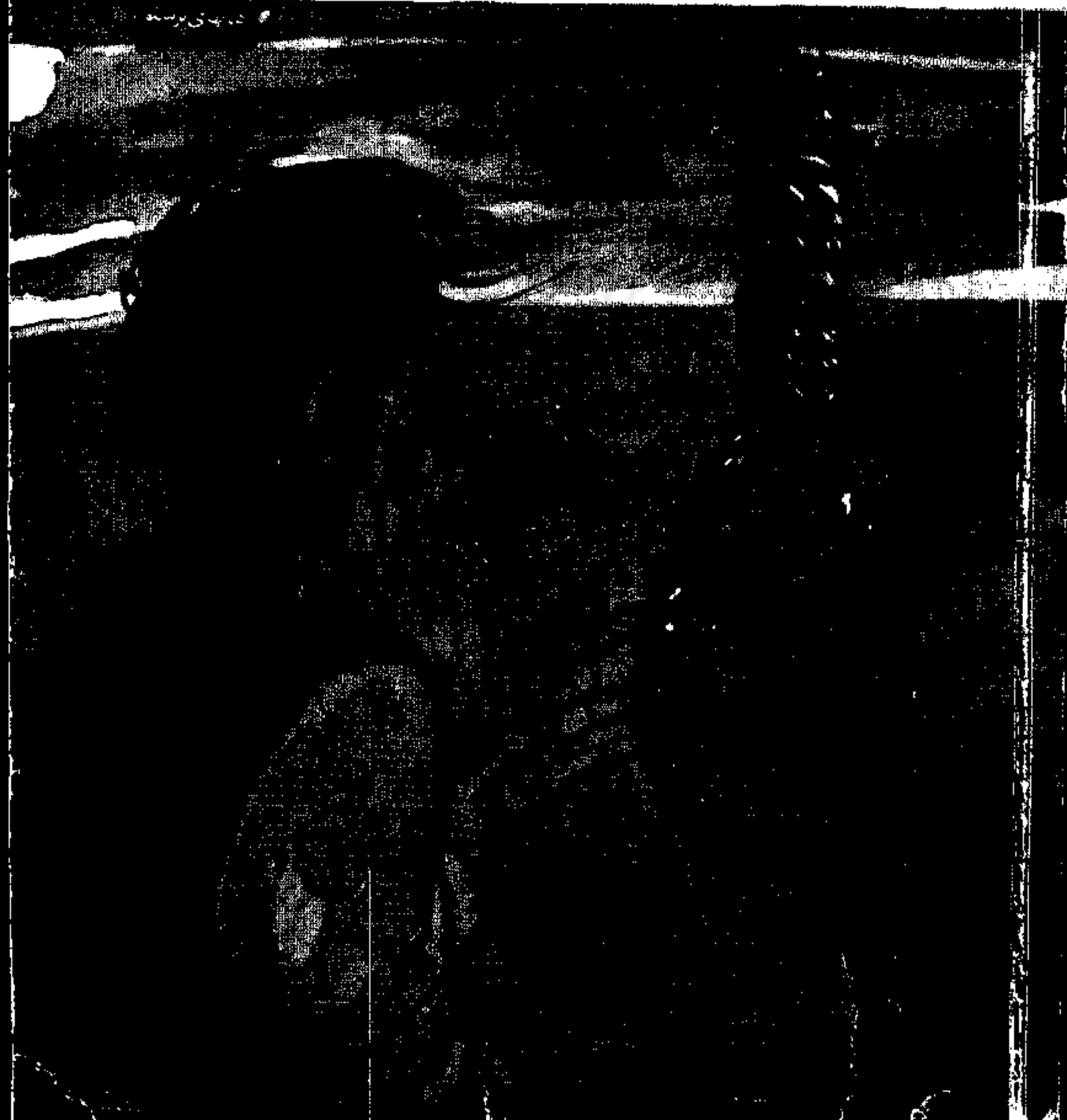
لئون توستووی

پولیکوشکا



ترجمہ: رضائی عفتلی

مجموعہ نثر و نثر



www.KetabFarsi.com

یونکو

ترجمه
رضا عقیلی



چاپ اول ۱۳۴۳
کتابهای پرستو

www.KetabFarsi.com

چاپ فاروس ایران

مباشراً گفت :

— خانم بسته بمیل مبارک است ؛ ولی این امر برای خانواده « دوتلوف » که همگی جوانهای شجاع و باشقامتی هستند بسیار اسف انگیز است، چنانچه یکی از بردگان را بعنوان «عوض» ندهند، یکنفر از سه جوان آن خانواده قادر نخواهد بود از خدمت سر بازی فرار کند . حالاً همه آنها را نشان میدهند . بعلاوه بسته بمیل مبارک است .

سپس در حالیکه وضع و طرز ایستادن خود را تغییر میداد ، دست راستش را روی دست چپ نهاد و هر دو را صلیب وار بر روی شکم قرار داد و سر را بپهلوی خم کرد و لبهای نازکش را بطرزی که گوئی میخواهد تنفس کند، غنچه کرد و مثل اینکه علناً برای مدتی مدید تصمیم به

سکوت گرفته باشد ، خاموش ماند و بدون کمترین اظهار مخالفت به پر گوئی های خانم ارباب که میخواست جواب او را بدهد گوش داد.

مباشراً املاک خانم ارباب که اصلاً برده بود صورتش را کاملاً تراشیده بود و ردینگوت زشتی مثل ردینگوت همه مباشرها بتن داشت. آنشب که یکی از شبهای پائیزی بود در برابر خانم ایستاده بود تا گزارش امور دهکده را بعرض برساند.

از نظر خانم مفهوم کلمه « گزارش » همانا شنیدن جریان امور جاری و صدور دستور برای آینده بود ؛ بالعکس از نظر « اگور میخائیلویچ » مباشر ، که این کار را فقط تشریفات ساده ای می دانست معنای « گزارش » در گوشه ای سیخ ایستادن و بسوی نیمکت بلند راحتی رو کردن و تحمل شنیدن یکمشت لاطائل بی سرو ته راداشتن و در جواب هر حرفی کلمه « انشاءالله » تحویل دادن بود. آنروز بحث در باره سر باز گیری بود . سهم آن حوز سه نفر سر باز بود که میبایستی از بین زارعین انتخاب و

اعزام شوند .

دو نفر از آنان، در همان وهله اول با توجه به وضع خانوادگی و در عین حال اخلاقی و اقتصادی تعیین شده بودند .

در مورد افراد منتخب دیگر جای هیچگونه بحث و گفتگو نبود: اتحادیه رؤسای خانواده کشاورزان و خانم ارباب دهکده و افکار عمومی در این نکته متفق‌الرأی بودند . فقط بحث بر سر سومی بود که می‌بایست از بین افراد دهکده انتخاب و اعزام شود . مباشر مایل نبود که بهیچیک از سه جوان خانواده « دوتلوف » نگاه‌چپ کنند . او ترجیح‌میداد که « پولیکوچکا » ی برده را که آدم بدنام و بی‌سروپائی بود و سه بار هنگام دزدی کیسه‌وزین و یراق اسب و علوفه گرفتار شده بود، بعنوان سومین نفر به سر بازی بفرستند . در صورتیکه خانم ارباب که کودکان ژنده پوش « پولیکوشکا » را نوازش میکرد و بوسیله حرفهای تشویق‌آمیز و آیات انجیل میکوشید معایب او را اصلاح کند ، بهیچوجه میل نداشت بگذارد او به خدمت سر بازی برود ؛ و همچنین بلا

اینکه خانواده « دوتلوف » را مطلقاً نمی شناخت و حتی یکبار هم آنها را ندیده بود ، نمیخواست ناراحتی و زیانی متوجه ایشان گردد. وانگهی معلوم نبود خانم چرا نمیتوانست درك کند که اگر « پولیکوشکا » به خدمت سر بازی اعزام نشود حتماً باید یکی از اعضای خانواده « دوتلوف » انتخاب و معرفی گردد ؛ و عجیبتر آنکه مباشر جرأت نمیکرد این موضوع را خاطر نشان سازد.

خانم ارباب با تأثر و نگرانی میگفت :

من میل ندارم برای خانواده « دوتلوف » حادثه بدی

پیش بیاید.

ولی کسی نبود که باین خانم جواب بدهد که : « اگر

شما خواهان بدبختی آنها نیستید ، سیصد روبل مایه بروید

و یکنفر « عوض » برای او بخرید که به جای او بخدمت

سر بازی برود. اینموضوع مباشر را بکلی از یاد آورده بود .

از این رو « اگور میخائیلویچ » با چهره ای که حالت

تسلیم و رضاداشت ، اندکی بدیوار تکیه داد و بلبهای متحرك

خانم ارباب که سایه تورهای کلاهش در زیر تابلوئی بر

دیوار، در نوسان بود، چشم دوخت. او بهیچوجه نیازی
نمیدید که بدقت گفته‌های خانم ارباب را گوش کند، چه
خانم مدتی طولانی بر حرفی می‌کرد.

مباشراً احساس کرد که میل شدیدی به خمیازه کشیدن
دارد؛ با نهایت مهارت خمیازه را تبدیل به سرفه کرد و در
حالی‌که دستش را جلوی دهانش گرفته بود یکی دو بار
سرفه کرد.

من سابقاً «لرد پالمرستن» را دیده بودم که با کلاه
می‌نشست و یکبار موقعی‌که یکی از مخالفینش علیه وزارتخانه
او عیاهو برآه انداخت، ناگهان از جا برخاست و ضمن
نطقی که سه‌ساعت طول کشید کلیه نکات و اعتراضات رقیب
را پاسخ گفت. من از دیدن آن منظره چندان تعجبی نکردم
زیرا نظیر همین صحنه را هزار بار بین «اگور میخائیلویچ»
و خانم ارباب دیده بودم.

آیا مباشر می‌ترسید خوابش ببرد؟ آیا بنظر او
سرچشمه پر گوئی خانم ارباب خشک نشدنی بود؟
وی اندکی خود را جابجا کرد و در وضع خود

تغییری داد بدین معنی که سنگینی تنه اش را که روی پای چپ بود روی پای راست افکند؛ آنگاه طبق عادت معمولی خود با همان جمله همیشه عنوان مطلب کرد و گفت:

خانم، بسته بمیل مبارک است. فقط... فقط رؤسای خانواده کشاورزان جلوی دفتر من جمع شده اند و باید این کار را خاتمه داد. در فرمان سر باز گیری تصریح شده است که سر بازان بایستی حداکثر تا شب عید «پو کروف» تعیین و معرفی شوند؛ و عموم کشاورزان، یکی از جوانان خانواده «دوتلوف» را تعیین کرده اند؛ و انگهی چاره ای بجز این انتخاب نیست. این اتحادیه بمنافع و تمایلات شما چندان اهمیتی نمیدهد، برای آن اتحادیه چه اهمیتی دارد که به خانواده «دوتلوف» ضرر و خسارتی وارد شود. من اطلاع دارم که این خانواده تا چه حد در رنج و مشقت است. از موقعیکه دفتر آمار را من نگاهداری میکنم، این خانواده همیشه در فقر و بدبختی بوده. و اینک که «دوتلوف» پیر، کوچکترین برادرزاده خود را بعنوان حامی نگاهداری میکند. درست همین موقع باید او را از دست بدهد و باره متحمل خسارت بشود... بنده مورد

لطف و عنایت سر کار هستم، از صمیم قلب منافع شما را منظور
نظر دارم... خانم، این حق ترحم است والا خانواده «دوتلوف»
نه بامن پدر خوانده اند و نه برادر مندو چیزی هم بدست من
نسپردده اند ولی بهر حال بسته بمیل مبارک است...
خانم ارباب حرف او را قطع کرد و گفت:
ولی «اگور»، من چنین فکری نمی‌کردم.
و ناگهان بخاطرش رسید که «اگور» قبلاً بوسیله
خانواده «دوتلوف» خریداری شده بود.

... فقط باید بگویم که این خانواده بهترین خانواده
دهکده «پوکروفسکی» هستند؛ اعضای این خانواده از خداوند
میترسند و موژیکهای کارآمد و فعالی هستند. پیر مرد این
خانواده مدت سی سال کدخدای چندین ده از دهات کلیسا
بوده... هر گز شراب نمیخورد، دشنام نمی‌دهد و کلیسا رفتن
او ترک نمیشود (مباشراً میدانست کجا را بچسبد) ولی نکته
اساسی که من افتخار دارم به حضور مبارک عرض کنم اینست که او
فقط دو پسر دارد و دیگران برادرزادگان او هستند... و اتحادیه
هم یکی از همین برادرزادگان را تعیین کرده ولی برای اجرای

عدالت باید بین تمام خانواده‌هایی که پسرهای جوانشان از دو نفر تجاوز نمیکند قرعه کشی بشود. چه بسیارند خانواده‌هایی که سه پسر جوان دارند اما جوانها از آن خانواده‌ها جدا شده‌اند! کار حسابی را آنها کرده‌اند. حال که خانواده «دو تلو ف» برای حفظ اتحاد خود از یکدیگر جدا نشده‌اند و همان‌طور متحد مانده‌اند، باید چوب شرافت و نجابتشان را بنخورند.

خانم ارباب از این مطالب چیزی درک نمی‌کرد و کلمات «قرعه کشی» و «شرافت» برای او مفهومی نداشت. اینها اصواتی بود که بگوشش می‌خورد. حواسش متوجه ردینگوت مباشر و آزمایش دگمه‌های آن بود و پیش خود فکر میکرد که دگمه‌های بالائی که معمولاً کمتر بسته میشود حتماً هنوز محکم است و حال آنکه دگمه‌های وسط از پس بازو بسته شده دیگر بزحمت ممکن است بسته شود و مدت‌هاست که میبایستی آنها را دو باره دوخته باشند.

لیکن همان‌طور که هر کسی میداند، موقع مذاکره، علی‌الخصوص که این مذاکره مربوط به کار باشد، لازم نیست

انسان هر چه می شنود بفهمد بشرط اینکه هر چه خودش باید بگوید، از نظر دور ندارد. و خانم ارباب همین رویداد مراعات می کرد و میگفت:

«اگور میخائیلویچ»، چرا نمیخواهی بفهمی؟ من بهیچوجه میل ندارم که از اعضای خانواده «دوتلوف» سر بازی بروند. تو مرا خوب میشناسی و میدانی که من تمام امکانات را برای مساعدت به زارعینم بکار میبرم. من هرگز نمیخواهم بدبختی و بیچارگی آنها را ببینم. تو میدانی که من حاضرم بهر گونه فداکاری تن بدهم تا این احتیاج تأثر انگیز را مرتفع کنم و مانع از این شوم که «دوتلوف» یا «پولیکوشکا» به سر بازی اعزام شوند. (نویسنده نمیداند موقعی که این خانم برای رفع این احتیاج تأثر انگیز حاضر بهر گونه فداکاری شده بود، آیا بفکرش خطور نکرده که لازم نیست همه چیز را فدا کند بلکه فقط کافی است در حدود سیصد روبل فدیة کند. بهر حال این فکر میتواندست باسانی از مغزش بگذرد)... فقط يك چیز بتو خواهم گفت و آن اینست که حاضر نیستم «پولیکئی» را (مقصود همان پولیکوشکا است) باهیچ چیز در

دنیا معاوضه کنم. موقعیکه او بعد از واقعه ساعت دیواری همه چیز را با گریه بمن اعتراف کرد و قسم خورد که در اصلاح خودش بکوشد، مرتب با او صحبت کردم، دیدم واقعاً از عمل خود نادم و متفعل شده است و پشیمانی و تأثر او کاملاً صادقانه بود....

«اگور میخائیلویچ» با خود اندیشید: «خانم دوباره شروع کرد.» و شروع به آزمایش شربتی کرد که خانم در گیللاس آب ریخته بود: «آیا این آب پر تقال است؟ آیا شربت لیموست؟ باید قاعده تلخ باشد.»

خانم همانطور حرف می زد:

.... حالا دیگر هفت ماه است که رفتارش خیلی خوب شده و حتی یکدفعه هم بد مستی نکرده، زنش بمن گفته که او بکلی مرد دیگری شده. چطور میخواهی آدمی را که کاملاً خوب شده است تنبیه کنم؟ وانگهی آیا برخلاف مردمی و مردانگی نیست که کسی را که پدر پنج فرزند است و هیچ نقطه اتکائی غیر از بازوانش ندارد به سر بازی اعزام کنم؟ نه، اگور، بهتر است دیگر با من از این مقوله يك کلمه حرف نزنم.

ویک جرعه از گیلاسش را نوشید .

« اگور میخائیلویچ » طرز عبور آب را از حلقوم خانم زیر نظر گرفته بود ، سپس با لحن خشک و کوتاهی پرسید :

- بنا بر این شما «دوتلوف» را معین میکنید ؟

در اینموقع خانم ارباب دستپایش را با نومییدی بهم حلقهزد و گفت :

- چرا نمیخواهی حرف مرا بفهمی ؟ آیا من خواهان بدبختی خانواده «دوتلوف» هستم ؟ آیا علیه آنها چیزی در دست دارم ؟ خدا شاهد است که من آمادهام هر کاری برای آنها بکنم ...

و چشمانش را به تابلوئی که در همان گوشه بود دوخت ، ولی یادش آمد که این تابلو خدا نیست : « خوب ، این تابلو که کاری نمیکند ، اصل کاری که واجد اهمیت است اینجا نیست ! » چیز غریبی است ! فکر سیصد روبل بهیچوجه بهخیلهاش خطور نمیکرد .

و در دنباله حرفهای خودش گفت :

... بسیار خوب، من چه باید بکنم؟ چه کاری و
چطور؟ نمیتوانم بفهمم. بسیار خوب! من اینکار را بعهده
تو میگذارم. تو میدانی که من چه میخواهم. کاری بکن
که همه راضی بشوند و ضمناً با حق و عدالت هم منطبق باشد...
بسیار خوب، چه باید کرد؟

تنها برای خانواده «دوتلوف» مقدر نیست بلکه همه
کس چنین احظات طاقت فرسایی را در عمر خودش می بیند.
ولی من نمیگذارم «پولیکی» بخدمت سربازی اعزام شود.
تو باید بفهمی که این امر آنهم از ناحیه من بسیار عجیب
خواهد بود...

از بس شتاب و حرارت بخرج میداد امکان داشت که
باز هم مدتی طولانی حرف بزند لیکن در همین اثنا خدمتکار
داخل اطاق شد و خانم از او پرسید:

— دونیاشا، چه میخواهی؟

دونیاشا نگاه غضبناکی به «گورمیخائیلویچ» افکند و

در جواب گفت:

— یکی از موژیکها آمده و میخواهد از

«اگور میخائیلویچ» پرسد که اتحادیهٔ رؤسای خانوادهٔ کشاورزان دهکده بازهم باید منتظر بمانند یا نه؟

خدمتکار باخود اندیشید: «این مباشر چطور آدمی است؟ این مرد خانم‌مرا بکلی متقلب کرده، خانم‌هم حالا تا ساعت دو صبح نمیگذارد من بروم بخوابم.»

خانم ارباب گفت:

«اگور، بنا بر این تو برو و کار را بنحو احسن

فیصله بده.

اطاعت میشود... (او دیگر دربارهٔ خانوادهٔ دو تلوف صحبتی نکرد) راجع باعزام یکنفر نزد باغبان برای دریافت پول چه دستور میفرمائید؟

«آیا «پتروش» هنوز از شهر مراجعت نکرده؟

«هنوز نه...»

«نیکلا هم نمیتواند بشهر برود؟»

دو نیاشا در جواب خانم گفت:

«پدرم ناخوش است.»

مباشراً پرسید:

- اجازه میفرمائید خودم بشهر بروم؟

- اگر تو بروی اینجا کسی نخواهد بود.

و پس از آن کی تفکر پرسید:

- پول چه مبلغی است؟

- چهار صد و شصت و دو روبل.

خانم ارباب که با حالتی مصمم گورمیخائیلویچ را

می نگرست گفت:

- پولیکی را بفرست.

مباشراً بی آنکه دندانهایش را از هم باز کند، لبهایش

را مانند کسیکه بخواهد لبخند بزند، غنچه کرد ولی

بی آنکه اخم کند گفت:

- اطاعت میشود.

و از اطاق خارج شد.

۲

«پولیکوشکا» برده‌ای بود که بازن و پنج کودک خرد سال خود در محوطه‌ای زندگی میکرد که اختصاص به خانه بردگان داشت.

این خانه را بردگان با دست خودشان بنا میکردند. زمین آنرا ارباب در اختیارشان گذاشته بود و محوطه بوسیله تیغه‌هایی از خشت یا چوب از هم جدا می‌شد و بچندین آلونک تقسیم می‌گشت. در هر یک از این آلونک‌ها برده‌ای با خانواده خود سکونت داشت. آلونک‌ها مخصوصاً آلونک آخر که متعلق به «پولیکوی» بود دم‌در واقع شده بود، وسعتی نداشت و آنقدر تنگ بود که همه در هم می‌لولیدند.

هر آلونک هم بوسیله پلکانی به حیاط راه داشت و این حیاط بین همه مشترک بود.

رختخواب زن و شوهر، با آن لحاف سوراخ سوراخ
و بالشهای پنبه‌ای و گهوارهٔ کودک شیرخوار و میزی بمساحت
سه پا که روی آن آشپزی و شست و شو می‌کردند و ظروف و
اسباب‌خانه را هم روی آن می گذاشتند و ضمناً میز کار «پولیکی»
هم بود، در آن آلونک جاداده شده بود.

پولیکی دامپزشک بود و آلونکش را بشکتهای کوچک
و لباس و مرغ و گوساله‌ای که با اهل خانه جمعاً هفت نفر
میشدند، پر می‌کرد. چنانچه در طرف چهارم آلونک بخاری
قرار نداشت (چیزی که هم رخت و لباس را روی آن می‌چیدند
و هم مردم روی آن می‌نشستند) و اگر از آنجا راهی به پله‌های
جلو عمارت نبود، مجال بود کسی بتواند در آنجا جنب بخورد.
شاید این وضع بسیار دشوار و طاقت‌فرسا بود، زیرا که در ماه
اکتبر، در هوای سرد افراد این خانواده بجز یک پوستین
برای هر هفت نفر بالا پوش دیگری نداشتند. ولی در
عوض بچه‌ها می‌توانستند برای گرم کردن خودشان بدون و
بزرگترها کار کنند و همچنین سوار بخاری شوند که حرارتی
تا چهل درجه از آن بر می‌خواست. ظاهراً زندگی در چنین

وضعی فوق العاده و حشتناک است ولی آنها با این زندگی خو گرفته بودند .

«آکولینا» همسر «پولیکوشکا» شست و شو و نظافت و دوخت و دوز میکرد ؛ کرباس می بافت و آنرا می شست ، همچنین آشپزی با او بود و در بخاری همگانی پخت و پز میکرد ؛ با همسایگان به پرچانگی می پرداخت و عاشق غیبت و حرف زدن پشت سر مردم بود .

آنچه ماهیانه رئیس خانوار بدست میآورد نه فقط برای معاش و نگاهداری کودکان کافی بود بلکه خوراک ماده گاورا نیز تکافومیکرد . هر قدر خوراکی میخواستند داشتند و هر قدر قصیل و علوفه‌ای که میخواستند از اصطبل برمیداشتند . همچنین مالک یک باغچه سبزی و تعدادی مرغ بودند . ماده گاوشان نیز گوساله‌ای زائیده بود .

«پولیککی» که علاقه و دلبستگی خاصی به اصطبل داشت صاحب دو کره اسب بود که از آنها مواظبت و پرستاری میکرد ؛ وی چهار پایان و اسبهای مردم را فصد میکرد و سم آنها را پاک می کرد و با روغن که از اختراعات خودش بود ، آنها را

روغن مالی میکرد. اجرتش را نقدی و جنسی می پرداختند. اوسهمیه معینی جو دوسر داشت؛ یکی از موژیک‌های دهکده هم‌ماهه مرتباً باو بیست لیور گوشت گوسفند میداد... اگر غم و غصه‌ای در این خانواده رخ نمیداد زندگی خوشی داشتند. «پولیکی» در دوران جوانی وابسته بیک ایلخی بود.

میراخوری که آن ایلخی را اداره میکرد، آدم خوشنامی نبود و همه‌جا بعنوان یک دزد قهار شهرت داشت، سرانجام او را تبعید کردند. «پولیکی» نزد چنین آدمی شاگرد و کارآموز بود. و در این ایام چنان به این دله‌دزدی‌ها عادت کرده بود که بعدها هر چه کوشید نتوانست این عادت را از سر خود دور کند.

مردی بود که هنوز دوران جوانی را میگذرانید، آدمی ضعیف که نه پدری داشت و نه مادر و نه قوم و خویشی که بتواند او را اصلاح کند. به طیب خاطر گیلاسی میزد ولی کار را بجای باریک نمی کشاند. هر چه بدستش میرسید اعم از زین اسب و قفل و طناب و میخ چوبی یا اشیاء گرانتری

که کش رفته بود در جای مخصوصی می گذاشت و مردم را و ادار
می کرد که این اشیاء را در قبال شراب یا پول قبول کنند .
بقول عوام این نوع کاسبی راحت ترین کارهاست! دیگر
نیازی نیست که انسان چیزی یاد بگیرد یا رنجی
متحمل شود .

کسیکه یکبار دست باین قبیل کارها زد ، دیگر حاضر
نیست بکار دیگری بپردازد . فقط يك عیب دارد و آن اینست که
همه چیز را ارزان ولی بی رنج و مرارت می فروشد ؛ زندگی
شیرینی است لیکن روزی فرامیرسد که بعضی افراد زرنگ و
شیطان بیکباره وادارش میکنند که هر چه خورده است پس
بدهد و اینجاست که از زندگی سیر میشود و بجان می آید و
میخواهد دست از جان بشوید .

این درست همان واقعه ای بود که برای « پولیکوشکا »
اتفاق افتاد .

از دواج کرده بود و خداوند ابواب رحمت و سعادت
را بروی او گشوده بود . زنش دختر چاپارداری بود . زنی
نیرومند سر بر راه و کاری که فرزندان زیبائی ، یکی از دیگری

خوشگلتر برای شوهرش آورد . با وجود این « پولیکی ،
تغییری در « حرفه » خویش نمیداد .

تاروزیکه آن ماجرا اتفاق نیفتاده بود ، اوضاع بنحو
دلخواه ادامه داشت : آنروز درحین ارتکاب دزدی گرفتار
شد و فقط برای یک چیز کم بها و در حقیقت هیچ و پوچ بود .
بدین معنی که چندتسمه چرمی را که به موژیکها تعلق داشت ،
پنهان کرده بود .

موقعیکه گرفتار شد ، کتک مفصلی خورد و خانم ارباب
را از واقعه مطلع کردند . از آن پس کاملاً مراقبش بودند .
باردوم و سوم باز درحین عمل مجیش را گرفتند تا جائیکه
مردم به او ناسزا میگفتند و مباشر تهدیدش کرد که او را
به خدمت سر بازی خواهد فرستاد ، همچنین مورد مؤاخذه
و بازخواست خانم ارباب واقع شد . زنش گریه میکرد ،
خلاصه آنکه زندگیش بکلی زیرو شده بود .

« پولیکوشکا » پسر خوبی بود که چندان نیرو و پشتکار
نداشت و ضمناً عاشق شراب بود . کار بجائی رسیده بود که چون
مست بخانه بر میگشت زنش غرغر میکرد و گاه ویرا کتک

لئون اولستوی

میزد و او هم گریه کنان میگفت :

— چقدر من بدبختم ! چکنم؟ چشم کور شود! دیگر

گرد عرق خوری نمیگردم!

آنگاه یکماه میگذشت و «پولیکوشکا» دور باره از

خانه بیرون میرفت تا گلوئی تر کند و چون مست میشد ،

قریب دو روز در خارج خانه بسر میبرد ، مردم دهکده

میگفتند :

— حتماً پول شراب را از بعضی جاها بدست آورده!

کار آخرش سرقت يك ساعت دیواری بود که به دیوار

دفتر مباشر نصب بود و از مدتها قبل کار نمیکرد . روزی

« پولیکی » در حین ورود بدفتر چون خود را تنها و ساعت

را باب سلیقه خویش یافت ، آنرا ربود و بشهر برد و فروخت .

دکانداری که ساعت را خریده بود با یکی از کلفتهای

خانم ارباب خویشی داشت . در یکی از اعیاد دهکده آمد

و جریان خرید ساعت را مطرح کرد؛ انگار حادثه مهمی

اتفاق افتاده بود . تمام اهالی در بساطه آن شروع بتحقیق

کردند؛ بالاخره با دخالت مباشر که با « پولیکی » میانه

خوبی نداشت حقیقت کشف شد و جریان واقعه را به خانم ارباب گزارش دادند.

خانم ارباب «پولیکسی» را احضار کرد. وی بلافاصله خود را روی پای خانم انداخت و طبق توصیه زنش با تأثر و ناله اظهار پشیمانی کرد و همه چیز را اعتراف کرد. هرچه زنش گفته بود انجام داد و خانم ارباب با زبان پند و اندرز، از خداوند، از تقوی، از زندگی آینده، از زن و فرزندانش بطور مستدل با او فراوان صحبت کرد بطوریکه اشک از دیدگانش جاری شد؛ سرانجام گریه کنان گفت:

— خانم، قول میدهم که دیگر در تمام عمرم دست بچنین کارهایی نزنم! خداوند مرا بزمین گرم بزند! خداوند مرا جوانمرگ کند! اگر دست بدزدی بزنم!

«پولیکسی» بخانه بازگشت، تمام روز گریست و مانند گوساله بالای بخاری پهن شد.

از آن پس دیگر کسی ندید که کاری در خور سرزنش از وی سر بزند. فقط زنده گیش یکپارچه اندوه و تأثر شده بود. مردم هنوز او را بچشم یکتقر دزد نگاه میکردند و وقتی

موقع سر باز گیری فرا رسید همه کس او را نشان داد .
 همانطور که قبلاً گفتیم « پولیکی » دامپزشک بود .
 اما اینکه یکمرتبه از کجا باین شغل رسیده بود معلوم نبود
 و نه فقط دیگران ، بلکه خودش هم نمیدانست . موقعیکه در
 ایلخی نزد میر آخورشا گرد بود ، پس از تبعید میر آخور ، یگانه
 کار او پاک کردن پهن اسب بود .

گاهی اسبها را قشو و تیمار میکرد و بآنها آب میداد .
 مسلماً در آنجا چیزی از دامپزشکی نمیتوانست یاد بگیرد ،
 سپس بکار ریسندگی و بعداً در باغها به وجین کاری و شن
 کشی خیابانها پرداخت ، پس از مدتی بجبر ان خطاهای خود
 کار سنگ شکنی را پیشه کرد و بعد از آن شاگرد مغازه ای شد .
 محقق است که در اینجا هم نمیتوانست چیزی از حرفه
 دامپزشکی بیاموزد .

در این اواخر از وقتیکه در خانه مانده بود ، و بیرون
 نمیرفت کم و بیش شهرتی از قابلیت و مهارت خارق العاده و
 حتی مافوق طبیعی درباره دامپزشکی بدست آورده بود ،
 یکبار ، دوبار حیوانات را خون گرفت سپس اسب را به پشت

می خوابانید و به عمل جراحی که معلوم نبود چگونه عملی جراحی است مبادرت می کرد. زانو بندی پپای اسب می بست و با وجود لگدانندازی و شیبه های دردناکی که حیوان می کشید، مفصل را تا جائیکه خون از آن فوران می کرد میبرد. مدعی بود که این دست و پا زدن ها و تظاهرات حیوان، بدین معنی است: «تا خون از سم من جاری نشود بهبود نخواهم یافت.» سپس برای موژیك صاحب اسب، از دم فصدور گزیدن و خونگیری از وریدها را تشریح می کرد و می گفت: «با این کار حیوان سبک میشود.» و بعد بعنوان نتیجه گیری از سخنان خود، بایك بیشتر شکاف دار، شروع به نیشتر زدن می کرد. پس از اینکه روستری زنش را بدور شکم اسب گره میزد، تمام زخمها را با سنگ جهنم می سوزانید و یا آنها را با مایعی ترمی کرد و گاهی هر چه از مغزش میگذشت به حیوان میخورانید، هر قدر او بیشتر اسبهای مردم را میکشت، بیشتر مورد اعتماد آنان قرار میگرفت و بیشتر اسبهای خود را برای معالجه نزد او میبردند.

من تصور میکنم که اگر استادان فن «پولیکسی» را

مورد استهزاء قرار دهند ، بمنتهای درجه بی لطفی کرده اند .
 وسائلی که او برای جلب اعتماد مردم بکار میبرد ، مگر همان
 وسائلی که درازمنه گذشته در باره پدران ما بکار میرفت و یا
 اکنون در مورد خود ما و در آینده در باره فرزندان ما بکار
 خواهد رفت ؟ موژیکی که حاضر است سرش را در راه دل-
 درد یگانه اسبش از دست بدهد ، موژیکی که این اسب نه فقط
 دارای منحصر بفرد او را تشکیل میدهد بلکه قسمتی از
 خانواده و کس و کار او هم همین اسب است ، وقتی که با
 چشمان وحشت بار و از حد قدر آمده ، ولی مملو از اعتماد
 بچهره درهم رفته و اخم کرده و ابروان پر چین و دستهای
 لاغر و بلند و کشیده و گوشت تازه و بانشاط « پولیکی » و
 آستینهای بالازده او نگاه میکند و او را مشغول تعیین محل
 جراحت می بیند باین عنوان : « باید چیزی از این محل خارج
 شود ، و با حالتی که گوئی میداند خون کجاست و چرک و
 فساد در کدام موضع حیوان است ، یاورید « خشک » و وزید
 « مرطوب » در چه نقطه از بدن اوست چطور ممکن است در
 باره پولیکی شك و تردید بنخود راه بدهد و وقتی که موژیک

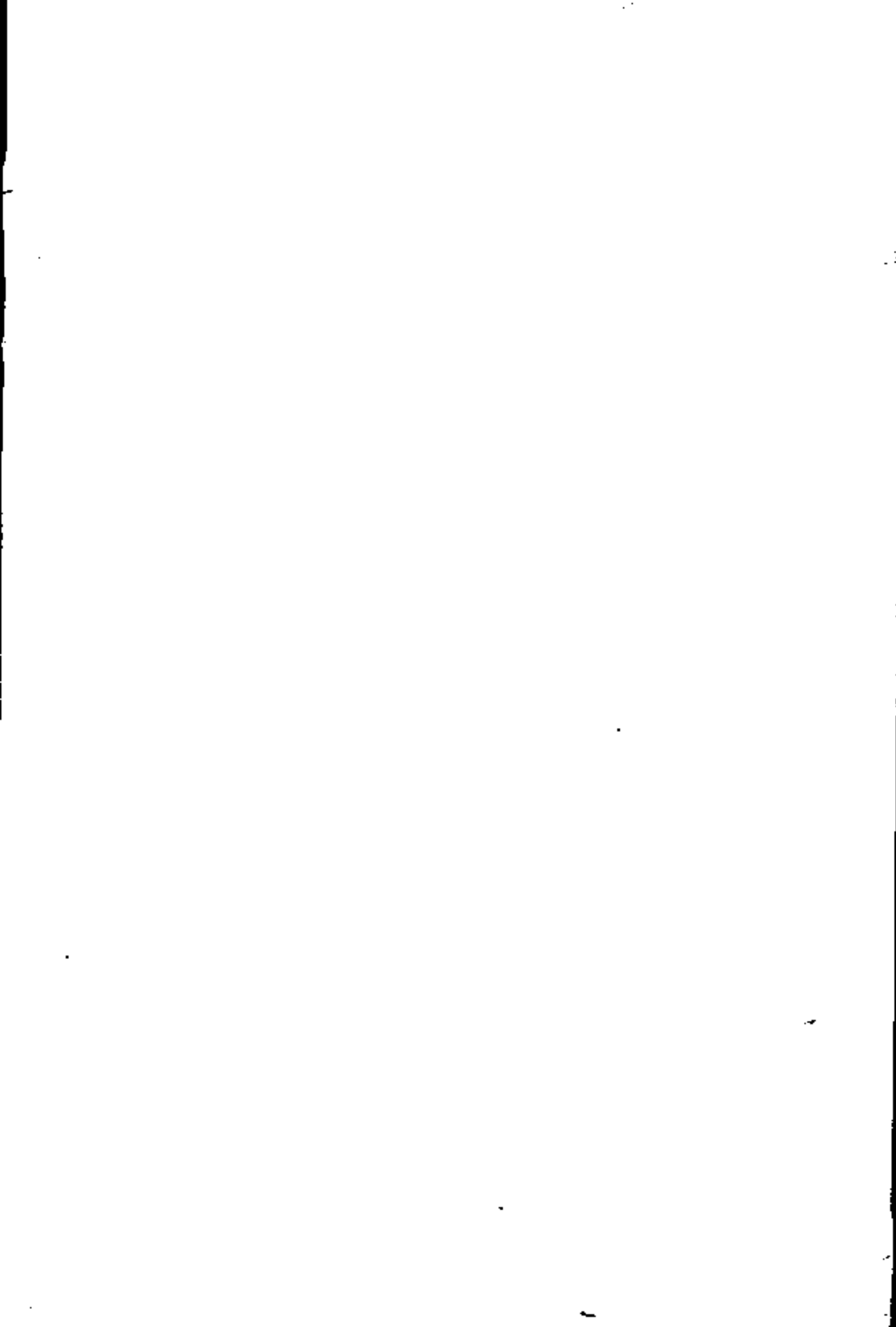
شریف «پولیکوشکا» را می بیند که شیشه‌ای از محلول سنگ
جهنم را میان دندان‌پایش می‌فشارد یا هنگامیکه يك کمپرس
سلامت بخش را مشاهده میکند، چگونه ممکن است پیش خود
تصور کند که «پولیکی» بی آنکه کمترین اطلاعی از فن
دامپزشکی داشته باشد، میتواند دستش را بر حسب اتفاق
برای عمل جراحی و بریدن گوشت و پوست حیوان بلند کند؟
بخیال او «پولیکی» بدون دانستن طرز کار جرأت چنین عملی
را نخواهد داشت و چون یکباره بدن حیوان را بشکافد
هرگز خود را به عنوان اینکه اجازه چنین عملی را بخود
داده است سرزنش نخواهد کرد.

نمیدانم چگونه من و شما تحمل میکنیم پزشکی بنا
بخواهش خودما، موجوداتی را که نزد ما بسیار عزیزند،
شکنجه کند و بیشتر شکافدار با چاقوی جراحی و محلول
جادویی سوبلیمه را در بدن آنان فرو کند؟ آیا جملاتی از
قبیل «خون را باید جریان داد، چرک و فساد را باید...»
که «پولیکی» در موقع عمل جراحی بر زبان می آورد،
عیناً نظیر همان کلمات «اعصاب» رماتیسم، ارگانسیم...

لئون تولستوی

غیره» نیست که از دهان بیرون میآید؟ مصرع مشهور
«شیلر» که میگوید: «جرات میکند که اشتباه کند در رؤیا
فرورد» آنقدر که با وضع اطبا قابل انطباق است، در مورد
شعرا مصداق پیدا نمیکند.

www.KetabFarsi.com



۳

آنشب یکی از شبهای تاریک و سرد ماه اکتبر بود ، در همان ساعت که رؤسای خانواده کشاورزان دهکده مجتمع شده بودند تا مشمولین خدمت سربازی را تعیین کنند ، جلوی دفتر مباشر ازدحام غریبی برپا بود ؛ «پولیک» پائین رختخواب ، نزدیک میز نشسته و کور کورانه مشغول ترکیب ادویه و اختلاط داروها با یکدیگر بود و برای اینکار بجای هاون دارو سازی ، از یک بطری استفاده میکرد . در این ترکیب مقداری سوبلیمه محلول ، گوگرد ، نمک انگلیسی و گیاه مخصوصی که خود جمع آوری کرده بود و آنرا بعنوان داروی اختصاصی برای معالجه قطعی سینه پهلو میدانست وجود داشت ، بزعم وی این ترکیب در سایر بیماریهای اسب نیز مؤثر بود .

بچه‌ها در این موقع خواب بودند : دو نفرشان بالای بخاری ، دو نفرشان روی تختخواب و طفل شیر خوار هم در گهواره بود. در کنار گهواره « آکولینا » بادوك نخ ریزی خود نشسته بود. يك تکه شمع که « پولیکي » آن را پیدا کرده و چندین جا کشیده و سرانجام بخانه آورده بود ، در شمع‌دان چوبی پشت پنجره میسوخت . « آکولینا » ده‌بدم برای اینکه حواس شوهرش از کار مهمی که مشغول انجام آن بود پرت نشود هر لحظه بر میخواست تا گل شمع را بگیرد و فتیله‌اش را بچیند .

چند نفر از روشنفکران « پولیکي » را دامپزشکی جاهل و بی اطلاع میدانستند و او را بچشم مردی بی همه چیز می‌نگریستند . دیگران که تعدادشان بسیار زیاد بود او را آدم بدی می‌شناختند ولی معتقد بودند که در کار خود متبحر و قابل است : از نظر زنش « آکولینا » قضیه کاملاً بعکس بود ، با اینکه دائماً بشوهرش ناسزا میگفت بطوریکه غالباً کار بجائی میرسید که او را میزد معیندا شوهرش در نظر او بهترین دامپزشک و اول شخصیت مهم جهانی بود .

« پولیکسی » درتر کیمی که مشغول ساختن آن بودمشتی ادویه نامعلوم ریخت (اوترازو بکار نمیبرد) و از آلمانها که ترازو بکار میبردند با تحقیق و تمسخر سخن میگفت و عقیده داشت : « برای دارو سازها اینطور بهتر است . » یکمشت دارو برداشت و آنرا تخمین زد ولی مقدار آن بنظرش کافی نرسید لذا یکهر تبه ده برابر بر آن افزود و با خود چنین گفت :

– تمام اینها را می ریزم و در نتیجه بهتر می شود.

« آکولینا » بشنیدن صدای « آقا » فوراً زو بطرف او کرد و منتظر دستور شد ، لیکن چون دید که روی سخن با او نیست با حالت تحسین آمیزی زیر لب زمزمه کرد :

– چه مہارتی ! او این کارها را از کجا یاد میگیرد ؟

و دوباره مشغول نخریسی شد.

کاغذ محتوی دارو زیر میز افتاد . « آکولینا » آنرا دید و خطاب بدخترش فریاد زد :

– « آنیوتکا » ، می بینی که آن بسته از دست پدرت افتاد ،

فوراً برش دار .

– «آنیوتکا» پاهای ظریف و برهنه‌اش را از لحافی که
اورا پوشانده بود بیرون آورد و مثل گربه کوچکی بامهارت
بزیر میز لغزید و کاغذ را برداشت و گفت :
– باباجون، بگیر!

و دوباره پاهایش را که سرد شده بود زیر لحاف
کرد. خواهر کوچکش با صدای خواب آلودی زق زق کمان
گفت:

– واسه چی منو هل میدی؟

مادرش غرید .

– ساکت!

و هر دو کودک سر زیر لحاف بردند و کز کردند .
«پولیکی» در حالیکه در بطری ریخته می بست، گفت :

– اواز بابت این دارو سه رو بل بمن خواهد داد . مگر
من اسبش را معالجه نخواهم کرد ؟ و تازه این قیمت بسیار
ارزان است ؛ مردم برای بدست آوردن این مقدار دارو سه
دست می شکنند... راستی «آکولینا» برو کمی توتون از
«نیکیتا» بگیر، فردا با و پس می دهم .

اینرا گفت و از جیب شلوارش یک پیپ چوب زیز فون منقش که نوکش از موم اسپانیائی ساخته شده بود، بیرون آورد و آنرا جلو اجاق قرارداد.

«آکولینا» دوک نـخ ریسی را همانجا گذاشت و یکر است از در بیرون رفت. «پولیسکی» در گنجه را باز کرد و بطری را درون گنجه نهاد و یک بطری یک لیتری از آنجا برداشت و بدهان برد، بطری خالی بود؛ قطره‌ای ودکا نداشت، چهره‌اش عبوس و اوقاتش تلخ شد، ولی وقتی که زنش توتون را آورد پیش را چاق کرد و روی تختخواب مشغول کشیدن شد.

صورتش برق میزد، برق رضایت و غرور مردی که کار روزانه‌اش پایان یافته است. آیا در فکر طریقه‌ای بود که فردا برای گرفتن زبان اسب اتخاذ میکرد تا این ترکیب عجیب و غریب را در دهان حیوان بریزد؟ آیا در اندیشه آن بود که مردم وقتی کمی نیاز مندند، هیچ چیز در باره وی مضایقه نخواهند کرد؟ و بهمین دلیل بود که «نیکیتا» برای وی توتون فرستاد؟

خود را کاملاً سرخوش و راحت احساس میکرد.

ناگهان در اطاق که فقط بيك لولا معلق بود، باز شد و دختر کی داخل دخمه شد. او بود که از «بالا» آمده بود و میبایستی راهها را دوان دوان طی کند. مقصود از کلمه «بالا» همان «ملاء اعلی» یعنی خانه ارباب است، ولو اینکه این منزل نسبت بمحلی پائین تر قرار گرفته باشد، باز هم کلمه «بالا» بآن اطلاق میشود. «آکسیوتکا» که نام همین دخترک بود همیشه سرعت گلوله میدوید و در موقع دویدن دستهایش را خم نمیکرد بلکه مانند دولنگر ساعت نه بطرفین، بلکه به جلو حرکت میداد. گونه‌هایش همواره سرخ‌تر از جامه‌اش بود و زبانش کمتر از پاهایش فرز و چابک نبود.

دخترک خود را بداخل دخمه انداخت و در حالیکه به بخاری تکیه داده بود معلوم نبود چرا روی پاهایش تاب میخورد. لحظه‌ای بعد مانند کسی که تصمیم گرفته باشد مقطع و بریده بریده صحبت کند یعنی در هر نفس بیش از دو سه کلمه حرف نزند، نفس زنان چنین گفت:

— خانم ارباب به «پولیکی ایلچ» دستور داده است

فوراً همین الساعه «بالا» برود . اودستور داده است ...
 آنگاه مکث کرد تا نفس تازه کند ... «اگورمیخا -
 ئیلویچ» نزد خانم ارباب بود و در باره سر باز گیری صحبت
 میکردند و بعد هم نام «پولیکسی ایلچ» را بمیان آوردند .
 خانم ارباب یعنی خانم «آودیتامیخائیلونا» دستور داده است
 «پولیکسی» بلا درنگ خدمت ایشان برود (در اینجا یکبار
 دیگر نفس تازه کرد) «آودیتامیخائیلونا» دستور داده است
 «پولیکسی» بلا درنگ خدمت ایشان برود .

«آکسیوتکا» در نیم لحظه نگاهی به «پولیکسی»، «آکولینا»
 و بچه‌ها که سر از زیر لحاف بیرون آورده بودند ،
 انداخت سپس پوست گردوئی که سر بخاری بود برداشت
 و آنرا روی «آنیوتکا» انداخت ، پس از اینکه جمله «باید
 فوراً همین الساعه خدمت ایشان بروید» را تکرار کرد
 مانند گردباد خود را به خارج از اطاق انداخت و لنگرهایش
 با سرعت معمولی خود شروع بنوسان کردند .

«آکولینا» از جا برخاست و کفشهای شوهرش را
 که پاره و بوضع بسیار بدی بود بوی داد . بعد کلیجه‌ای را

که بالای بخاری بود برداشت و بی آنکه بدان نگاه کند ،
بطرف «پولیکی» دراز کرد و گفت :

«پولیکی»، نمیخواهی پیراهنت را عوض کنی؟
- نه.

در تمام مدتی که او مشغول پوشیدن لباس بود ،
«آکولینا» حتی برای یکبار هم نگاهی بطرف او نکرد .
رنگ از چهره «پولیکی» پریده بود . فک بالایش میلرزید .
و چشمانش حالت تسلیم و غم انگیزی که مختص افراد
مهربان ، ضعیف و خطاکار است پیدا کرده بوده . پس از
اینکه موهایش را شانه زد ، موقع خروج از خانه زنش
اورا نگاهداشت و انتهای پیراهنش را که از کلیجه بیرون
افتاده بود مرتب کرد و کلاه را بر سرش نهاد . زن نجار که
در همسایگی آنها سکونت داشت ، از پشت تیغه فریاد
کرد :

«پولیکی ایلینچ»، چه خبر شده؟ خانم ارباب احضارتان
کرده است؟

زن نجار همان روز صبح بر سر يك كوزه آب ڈاويل كه

بچه‌های «پولیسکی» بر گردانده بودند، با آکولینا داد و فریاد کرده بود و در این لحظه که میدید «پولیسکی» بوسیله خانم ارباب احضار گشته دلش خنك شد، این احضار نمی‌بایستی خبر خوشی در پی داشته باشد، بعلاوه وی زنی مکار و محیل و در عین حال با سیاست بود و مثل مار نیش میزد. هیچکس مانند او مهارت نداشت که بایک کلمه قلب طرف را جریحه‌دار کند و این طرز رفتاری بود که دست کم خودش در باره خود چنین قضاوت میکرد، دوباره به طعنه گفت:

— بلاشك می‌خواهند شما را برای خرید چیزی بشهر بفرستند. فکر میکنم چون برای این کار بمردی مورد اعتماد نیازمند بودند، شما را انتخاب کرده‌اند. بنابراین يك گيروانکه چای هم برای من بخرید.

«آکولینا» جلوی اشک‌هایش را گرفت. لبانش از بغض متشنج میشد و میخواست با دست خویش گیسوان این زن بی‌همه چیز نجار را بکند! ولی نگاهش به بچه‌ها افتاد. از مغزش گذشت که ممکن است بچه‌هایش یتیم و خود او بیوه يك سر باز شود. در این موقع زن شرور و خبیث نجار را

فراموش کرد و صورتش را میان دستهای پنهان نمود: خود را
در بستر انداخت و سرش را در بالش فرو برد. دخترک در
حالی که لحاف را از زیر آرنجهای مادرش میکشید، زیر لب
زمزمه کرد:

— ماما جون! تو که مرا له کردی!

«آ کولینا» فریاد زد:

— امیدوارم همه تان جوانمرگ شوید! از بد بختی تان

بود که شمارا زائیدم!

و با صدای هق هق شدید شروع به گریستن کرد در

صورتیکه زن نجار بعلت نزاع آنروز صبح بر سر آب ژاول.

از صمیم قلب خوشحال بود.

۴

نزدیک به نیمساعت گذشت . کودک شروع به فریاد زدن کرد . آکولینا برخاست و کمی خوراکی باو داد . او دیگر نمیگریست ولی درحالیکه چهرهٔ نحیف و لاغرش را که هنوز از زیبایی بهره‌ای داشت بروی آرنج تکیه داد و نگاه ثابتش را که هنوز میسوخت ، دوخته بود ، از خود میپرسید که دلیل شوهر کردنش چه بود و چرا دولت اینهمه سرباز میگیرد ، ضمناً باخود می‌اندیشید که بچه‌وسيله از زن نجار انتقام بگیرد .

صدای پای شوهرش را شنید . اشکهایش را پاک کرد و از جا برخاست تا او بتواند عبور کند . «پولیکی» باحالتی موقر کلاهش را روی تختخواب انداخت و روی آن یله داد ..

- خوب بگو ببینم برای چه ترا احضار کرده بودند؟
- آهان! برای چه؟ آریسا اینهم پرسش دارد؟ پلی،
«پولیکوشکا» از همه کس عقبتر است لیکن وقتی کار مهمی
در میان باشد، بچه کسی باید آنرا رجوع کنند؟ بله،
به پولیکوشکا.

- چه کاری؟

«پولیکی» جمله‌ای نداشت که باین سؤال پاسخ بدهد؛
پیش راروشن نمود و تف کرد و بالاخره گفت:
- باید نزد تاجری برای دریافت پولی بروم که خانم
دستور داده است.

- برای دریافت پول؟

«پولیکی» در حالیکه سرش را تکان میداد، لبخندی
زدو گفت:

... راستی خانم ارباب چقدر خوب صحبت میکند. میگفت:
«پولیکی» نام تو جزء کسانی برده شده بود که کمتر مورد
اعتماد است ولی من بتو بیش از دیگران اعتماد دارم. (پولیکی
بصدای بلند حرف میزد تا همسایگان بشنوند) تو بمن قول

داده‌ای که خود را اصلاح کنی این اولین امتحانی است که در مورد اعتماد و اطمینان بمن میدهی. برو نزد آن تاجر و پول را بگیر و بیاور.» و من در جواب خانم گفتم: «خانم همگی غلام حلقه بگوش و برده زر خرید شمائیم، ما باید همانطور که خدا را بندگی میکنیم بشما خدمت کنیم. احساس میکنم که برای خدمت بشما آمادگی کامل دارم. من هیچیک از اوامر شما را غیر مطاع نخواهم گذاشت و هر دستوری که میل شما باشد، اجرا خواهم کرد زیرا من چا کرو غلام شما هستم.» (در اینجا «پولیکی» لبخندزد، لبخند مردی ضعیف، نیک نفس و خطا کار) سپس در اینموقع خانم ارباب بمن گفت: «تو این مأموریت را بخوبی انجام خواهی داد، آیا میدانی که مقدرات تو بستگی به نحوه انجام این مأموریت دارد؟» من در جواب گفتم: «چطور نمی‌فهمم؟ آری، خوب می‌فهمم. اگر نزد شما از من بد گوئی کرده‌اند بدلیل آنست که هیچکس از تهمت واقترامصون نیست و من هرگز بخود اجازه نداده‌ام که قدمی علیه منافع شما بردارم.» خلاصه آنکه من بقدری خوب صحبت کردم که خانم ارباب مثل موم